

سال هشتم	شماره ۸۲۷	سه‌شنبه ۹ تیرماه ۱۳۸۸	برابر ۷ تارح ۱۳۴۰
خاطرات شاد			
از روزمندگان			

ریش بلند حاج محسن

■ یکی از روزهای خنک پاییزی سال۶۴ یا ۶۵ بود. کنار « حاج محسن دین شاعری » (معاون گردان تخریب لشکر ۲۷ حضرت رسول (ص) در اردوگاه تخریب‌آن سوی پادگان بو کوهه ، ایستاده بودم و با هم گرم صحبت بودیم. یکی از بچه های تخریب که خیلی هم شوخ و مزه پزان بود، از راه رسید و پس از سلام و علیک گرم، رو به حاجی کرد و با خنده گفت: - حاجی جون، یه سؤال ازت دارم، خدا وکیلی راستشو بهم بگی.

حاج محسن ابروهایش را در هم کشید و در حالی که نگاه تندی به او می انداخت ، گفت : «شما اول بفرمایید بنده تا اینبار لیخندی روی من نداشت ، گفت: - دوباره که گفتی ، یعنی من تا پیش از این هر چی می گفتم حقیقت نبوده ؟ جوان دوباره عنذرخواهی کرد .

حاجی در حالی که می خندید، دستی پرشانه او زد و گفت که سؤالش را بپرسد- می خواستم بپرسم شما ، شیبا وقتی می خوابین ، با توجه به این ریش بلند و زیبایی که دارین، پتو را روی ریشتون می کشین یا زبیر ریشتون ؟ حاجی دستی به ریش جنابیی رنگ و بلند خود کشید. نگاه پرسشگری به جوانان انداخت و گفت: - چی شده که جنابعالی امروز به ریش بنده گیر دادی ؟

- هیچی حاجی ، همینجوری! - همینجوری؟ که چی بشه؟ - خب و اسه خودم به سؤال پیش اومده بود، خواستم از تو بپرسم . حرف بدی زدم؟ - نه حرف بدی نزدی ولی… چیزه… حاجی همینطور به محاسن نرمش دست می کشید. نگاهی به‌آن انداخت.

معلوم بود این سؤال تا به حال برای خود او پیش نیامده بود و داشت در ذهن خود مرور می کرد که دیشب یا شبهای گذشته، هنگام خواب، پتو را روی محاسنش کشیده یا زیر آن. جوان بسنجی که معلوم بود به مقصود خود رسیده است، خنده ای کرد و گفت: - تکفنی حاجی، می خواهی فردا بپام جواب بگیری ! و همچنان می خندید. حاجی تیسری کرد و گفت: «باشه بعداً جوابت رو میدم، یکی دو روزی از ماجرای آنروز گذشت.

دست بر قضا وقتی داشتیم با حاجی صحبت می کردم،

همان جوگک بسنجی از کنارمان رد شد. حاجی او را صدا

کرد، جلو گامد ، پس از سلام و علیک با خنده ریزو زبرکی

به حاجی گفت : «چی شده حقا آقا جواب مارو ندادی ها…»

حاجی با معصیانیت آیمتبه به خنده گفت: - پدر آمرزیده،

یه سؤالی کردی که این چند روز پدر من در اومد، هرشب

وقتی می خواستم بخوابم ، ککر سئوال جنابعالی بودم، پتو

رو می کشیدم روی ریشتم ،نفسم بند اومد . می کشیدم زیر

ریشتم ،سرفه می شد.

خلاصه این همه با این سؤال الکی تو نتوستم بخواب . هر

سه زدیدم زیر خنده . جوان بسنجی، حاج محسن دین شاعری

و من، دست آخر جوگک گفت: - پس اخرضش جوابی برای

سؤال من پیدا نکردی !

<div><div> </div></div>	کعب مرتضی شادکام	<div><div> </div></div>
		

کعب مرتضی شادکام در مراسم افتتاحیه جشنوارهٔ «سفر به آسمان» در تهران، ۱۳۸۶.

در واپسین روزهای تابستان سال۱۳۶۲ و در گرگرم جنگ تحمیلی، به اتفاق یکی از همکارانم شهید سروان خلیان سعید هادی ماموریت یافتیم تا به منظور پشتیبانی از نیروی های سطحی و رزمندگان سلحشور اسلام در منطقه عملیاتی حاج عمران، به گشت و شناسایی منطقه بپردازیم. از این رو پس از انجام مقدمات پروازی و توجیهات لازم در اتاق بریفینگ در ساعت مقرر به قصد انجام ماموریت به پرواز درآمدیم.

هوا خوب و فرحبخش بود. آسمان صاف بود و گهگاه لکه های پراکنده ابر در آن مشاهده می شد. خورشید از لایه لای ابرها گرمای ملایمی را به درون کابین می تاباند . برای انتخاب بهترین موقعیت در وضعیت مناسبی قرار گرفتیم . درحین عبور از فراز شهرهای پرچنب و جوش ، جنگل های اطوارت ، دره های عمیق ، کوه های سر به فلک کشیده ، جنگل های انبوه و مناظر سرسبز و با صفای مهین اسلامی ناظر آرامشی بودم که در سایه جان فشانی های مدافعان دلآور این سرزمین بر بخش اعظم کشور حکم فرما بود، و از این که خود نیزیکی از عناصر کوچک این دفاع مقدس بودم، به خود می بالیدم .

دقایقی بعد بر روی مناطق عملیاتی نبرد ظاهر شدیم ، تا آن روز بارها به ماموریت های برون مرزی و گشت و شناسایی اعزام شده بودم. حتی یک بارهم به تفریح خلیان شهید منصور سالار صدیق در یک درگیری هوایی و اندکی نابرابر با یک دسته پروازی دشمن ، موفق شدم یک فروند هواپیمای سوخو ۲۲ دشمن را که قصد داشت شهر کرمانشاه را بمباران کند، منهدم کنیم . خلیان این هواپیمای متجاوز مجبور به ترک هواپیماد شد، به منطقه صاف آباد و اسارت رزمندگان اسلام درآمد .

اما آن روز… روز غریبی بود. از قبل هماهنگی های لازم پروازی با خلیان سعید هادی که در این ماموریت هدایت هواپیمار را برعهده داشت انجام شده بود. به منظور مصون ماندن از شناسایی توسط دشمن، به هنگام برخاستن و در هنگام پرواز هیچ گونه مکالمه رادیویی انجام نگرفت . شهید هادی انسان شجاع و والایی بود. کم تر حرف می زد اما همان کلمات اندکش معنی و مفهوم خاصی داشت.

او با قاطعیت و خون سردی ، با آرامش کامل تصمیم می گرفت و عمل می کرد از من نیز خواسته بود تا به دقت به گفته هایش عمل کنم. هنوز دقایقی از شروع پروازمان بر فراز مناطق عملیاتی نگذشته بود که از طریق رادار به ما اطلاع داده شد که چند فروند هواپیمای دشمن را بر روی رادار مشاهده می کنند و از ما خواستند که نسبت به هواپیمای مهاجم در وضعیت و موقعیت مناسبی قرار بگیریم. رادار درحالی که ما را کنترل می کرد، هر لحظه از موقعیت و فاصله هواپیمای دشمن اطلاعات جدیدتری به ما می داد.

هادی از من خواست تا آمادگی لازم را جهت درگیری با هواپیماهای متخاصم ، بخصوص صورت مورد هدف قرار گرفت درحالی که به شدت تلاش می کردیم تا هرچه زودتر در وضعیت و موقعیت مناسب قرار بگیریم و با شلیک مسلسل و با پرتاب موشک هواپیمای دشمن را هدف قرار داده و منهدم نماییم. هادی با سرعت و با خون سردی و هوشیاری خاصی در نظر گرفتن کلیه پارامترهای لازم، خود را در وضعیت مناسب قرار داد و بدین ترتیب با افزودن سرعت در فاصله مطلوب، رادار را بر روی هواپیمای عراقی قفل کرد. اینک

شهید : بازماندگان قشمی

تولد : روستای گوزانک ۱۳۴۸

شهادت : ام الرصاص ۶۵/۱۰/۴

عباس که سینه اش ز غم سوخته بود
جانباژی اش از حسین آموخته بود
خود رفت و ندانست که تیر هجران
بر سینه بازماندگان دوخته بود

پشت لبهای عباس ،سفید سفید بود و حالا یک روز

یکی از بچه های محل، عرق ریزان به طرفم می دود.
از وسط نخلها پیدا بود .
کاکات توی دفتر حاج آقا
طالب بود …
نمی دونم والله ولی داشتم پیچ پیچ می کردن .
گفتم این جوان مرگ نشده آخر با این
دو چرخه ابوقراضه کار خودش را کرد ؛ نگاه کن !
رفته دفتر امام جمعه میناب برای ثبت نام قبل ها
به صحبتش را کرده بودیم ،ولی دوست داشتم به
عنوان برادر بزرگ تر ، کاری کنم که اول ،دیلمش
را بگیرد.
بعد هر جا خواست برود دنبال مسایل
مذهبی را پی بگیرد .
از همان بچگی علاقه به این چیزها توی خویش
بود .
یادم هست دوره ابتدایی اش ، ماه رمضان
بود و ما هر شب برای سحری بیدار می شدیم .
عباس هم اصرار داشت مادرم بیدارش کند .
یک شب مادر هر کار کرد ، عباس فقط از این پهلو به
آن پهلو شد .

به مادر اشاره کردم زیاد اصرار نکند .
خب هنوز پشت لبهای عباس ،سفید سفید بود و حالا یک روز
می که ترفت آسمان به زمین نمی آمد.
موقع آذان صبح دوباره مادر صدایش زد برای نماز:
مصباحی شد که چرا سحر صدایش نزدیم.
سر تا درد نیاید، ساعتها ۵/۵ عصر بهش
گفتم : خب افطار کن برایت خوب نیست …
توی آنه نگاه رنگ ووروت کن حرفی نزن و صبر کرد با
صدای آذان یک کله خرما گذاشت توی دهان.
فاصله مسجد تا خانه مان زیاد بود ، ولی در همان
سن و سال یک چراغ قوه بسته بود به پوجده اش
و نماز مغرب و عشا را می رفت مسجد .
همین چیزها بود که حالا، دوردوره راهنمایی دوست
داشت برود حوزه .
ولی من زیاد موافق نبودم ،
یعنی فکرمی کردم برای خودش بهتر است سوادش
بالا تر باشد .

از سروویش ،بوی میناب می بارید .
از بس رکاب زده بود ، استخوان گونه اش زده بود
بیرون .
پس کجا رفتی ؟
نوع توغ کارش نبود .رگ و پوست کنده حرفش
را می زد .
من و من کردی ، ولی بالاخره گفت که رفته
حوزه علمیه ثبت نام کند .
بدم نمی نشود وقتی هم جلوی علاقه اش را گرفت .
هر چه با دادا،د ،حتما مصلحت در همین است .

-خب حالا که دیگه دو تا بات کردی تو یک گفتش.

هم سعیت رو یکن که موفق بشی .

حدود سال ۶۲بود که وارد حوزه علمیه امام جعفر

صادق شد . پشت بندش مستقیم رفت قم.
به درس و بحث مشغول شد . یک بار هم آمده بود برود جبهه

که توسط راه به خاطر سن کم جلوش را گرفته بودند.

آمد بندرعباس توی صف اعزام نوبتیش که شده

بود.
گفته بودند سن و سالت کم است .
باز رفته

بوده آخر صف و وقتی نوشتش می شده،روی پنجه

با بلند می شده که بزرگتر نشان بدهد و مسئولین

گفته بودند که گفتیم پسرچرا ! اینقدر پله نشو.

فرصت زیاد است ،جنگ که تمام نمی شود .

-شما ضمانت می دین که جنگ تمام نمی شه؟

اصلا شاید دیگه عمری باقی نموند .
مسئولین با خنده جمعی ،پیشانی اش را بوسیده
بودند و برگشته بود .
وقتی آمد محل، بهم می گفت
این بار هر طور شده می روم و از طریق سپاه قم
موفق شد برود .
با توجه به روحیاتش در قسمت
تلیلیغات می توانست بازدهی داشته باشد ، اما
همه اش دوست داشت برود خط و نیروی جنگی

در عملیات کربلای یک ، در “مهران” خدمه توپ

۱۰۶بود . من آن موقع گردان ۴۲۲لشکر ثارالله در

اهواز بودم . در فرصتی که پیش آمده بود مرخصی

ساعتی گرفته بود و آمد ملاقاتم.
لیاسها عوض کرده بودند و فکرمی کردم اصلا یک آدم دیگری

شده . شروع کرد تعریف کردن از منطقه

عملیاتی شان . روحیه اش زحمتش رو می کشید !

می خندید . خیلی شاشن آوردم .

یه گلوله اومد مستقیم طرفم . صداش بدن رو

لرزوند …
خلاصه از پشت کردنم رد شد . خدا

بشورم بده، چرک یقه ام دو هفته بود می خواستم

خوشوم که این گلوله زحمتش رو می کشید !

بعد از کربلای یک ،همان پنج - شش روز

مرخصی را هم انگار در محل نبود .
پر پر زد



سینه سوخته

♦ برگرفته از کتاب “عبای آبی موج”

توی صف اعزام نوبتیش که شده

بود، گفته بودند

سن و سالت کم است . باز رفته بوده آخر

صف و وقتی نوشتش می شده ،

روی پنجه پا بلند می شده که بزرگتر

نشان بدهد

اصلا شاید دیگه عمری باقی نموند .
مسئولین با خنده جمعی ،پیشانی اش را بوسیده
بودند و برگشته بود .
وقتی آمد محل، بهم می گفت
این بار هر طور شده می روم و از طریق سپاه قم
موفق شد برود .
با توجه به روحیاتش در قسمت
تلیلیغات می توانست بازدهی داشته باشد ، اما
همه اش دوست داشت برود خط و نیروی جنگی
باشد.

در عملیات کربلای یک ، در “مهران” خدمه توپ

۱۰۶بود . من آن موقع گردان ۴۲۲لشکر ثارالله در

اهواز بودم . در فرصتی که پیش آمده بود مرخصی

ساعتی گرفته بود و آمد ملاقاتم.
لیاسها عوض کرده بودند و فکرمی کردم اصلا یک آدم دیگری

شده . شروع کرد تعریف کردن از منطقه

عملیاتی شان . روحیه اش زحمتش رو می کشید !

می خندید . خیلی شاشن آوردم .

یه گلوله اومد مستقیم طرفم . صداش بدن رو

لرزوند …
خلاصه از پشت کردنم رد شد . خدا

بشورم بده، چرک یقه ام دو هفته بود می خواستم

خوشوم که این گلوله زحمتش رو می کشید !

بعد از کربلای یک ،همان پنج - شش روز

مرخصی را هم انگار در محل نبود .
پر پر زد



صحبت می کرد . می گفت که بین خودمان باشد ،
به کسی نگویی ها ،ولی حس می کنم این دفعه دیگر
بر نمی گردم و تا می خواست حلقه چشمهایش از
اشک لبریز شود می زدم سرشانه اش و کولش را
می فشردم .
باجدمون بم آفت نداره - و می خندید.
اما غم مثل دامنه کوهی در یک غروب پاییز، همین
طور در صورتش پیدا بود .

مانده بودم ،آخر چندین بار که رفته و برگشته بود،
چنین چیزهایی بر لب نمی آورد .
این طور عوض نشده بود .
چند بار این موضوع را بهم گفت.
پیش خودش می زدم به شوخی، ولی تنها که می شدم،
گوشه ای می نشستم و بغض گلویم را می گرفت .

یکی دو روز مانده بود که برود .
ازم خواست که اگر در دوربین ،فیلم هست بیآورم .
اتفاقا دوسه

تا عکس با آن فیلم نگرفته بودم .
دوربین را آوردم.
به حالت غمناک گفت: پس دو تا کتای دیگه رو

هم صدا کن بیان چهارتایی با هم به عکس بگیریم

چهارتایی دست انداختیم روی شانه های هم و
عکس گرفتیم .
فردایش چند برگ را گذاشت داخل

دفترچه ای و داد دستم .
گفت تا زمانی که مطمئن نشدی که دیگرمی آیم بارش نکن ،ولی اگر برگشتم

نبینم باز شده باشد .
بعد هم دست انداختیم گردن هم و شانه هایش را بویدیم
و ماشین ،دورها رد

و هم جاده ناپدید شد .
توی کربلای چهار،در جزیره “ام الرصاص” غواص
بود .
وقتی با بچه های گروهان وارد جزیره می
شوند، عراقی ها متوجه می شوند و آنها را به رگبار

می بندند و دهانه آتش دشمن که معلوم می شود،
عباس داد می زند : باید خاموش کنیم .
می خواسته آربی چی را روی گوش گذاشته
و برود جلو که کمکی اش نمی گذارد .
عباس داد می زند که مرد مومن !
بچه ها دارن یکی یکی پرپر می شن .
کمی فاصله می گیرد از بقیه بچه ها و
نشانه می رود به طرف تیرپارچی دشمن .
ظاهرا توی صف ثانوایی خودم بودم،
چند نفر آمدند جلو برزند .
خوابید توی سینه شان که صف برای همه

است ،برگردید ته صف .
خلاصه رفت جبهه تا اینکه به روزی با برادر دیگرم
-مصیب- که در گردان ۴۲۲لشکر ثارالله بود، آمدند
مرخصی .
عضنی وقتها یک حس دیگری نسبت به
دوستی ، قوم و خویشی ،کسی در آدم پیدا

می شود، بی آنکه حالا وضع ظاهری اش تغییر
کرده باشد یا چیزی گفته باشد .
عباس برای توی آن مرخصی همین طور شده بود .
کارهایش مثل قبل بود ،حالاتش ولی نه .
آن هم من که از کردگی باهاش بودم ، می فهمیدم .
آمدم و کشیدم کنار.
توی اتاق کسی هم نبود ولی هسته

روزنامه سیاسی، فرهنگی، اجتماعی، ورزشی

<div><div> </div></div>	با ساکنان	<div><div> </div></div>
		

<div><div> </div></div>	شهید حسن شنبندی	<div><div> </div></div>
		

● زندگینامه :

در یکی از محله های قدیمی بندرعباس دیده به جهان گشود.

در ابتدای زندگی پدرش را از دست داد و سرپرستی او و دو

خواهرش بر عهده مادر مهرپایش بود. تحصیلاتش را تا

قطع ابتدایی ادامه داد و سپس به خاطر نبود امکانات و فقر

مالی هم دوش مادر به امرار معاش پرداخت. با سعی و تلاش

خود مراتب ترقی را طی نمود و نقش بسزایی را در به ثمر

رساندن این انقلاب ایفا کرد .

با آغاز دوران دفاع مقدس چندین بار داوطلبانه به جبهه

رفت و برای دفاع از آرمانهای کشورش خالصانه جنگید

تا سرانجام در حین ماموریت به دست مزدوران عراقی به

شهادت رسید .

از ارتكمد به اهل بیت

مهمسر در تمام مراسم عزاداری و ایام سوگواری حضرت

امام حسین (ع)شركت می کرد و عضو فعالی در هیئت های

عزادری بود . ارادت او به اهل بیت و ائمه اطهار باعث شده

بود تا بچه هایش را همانند خودش تربیت کند
انقدر در عاشورا و تاسوعای حسینی (ع) سینه زد و اشک ریخت تا

سرانجام در همان ایام به شهادت رسید .

● شاهد و ناظر

با وجود اینکه اکثر مواقع در ماموریت بود اما از فرصتی که

در خانه داشت به طور احسن استفاده می کرد .
به اقوام و آشنایان سر می زد و احوالشان را جویا می شد .
با همه

مهربان بود و این روحیه باعث علاقه فامیل به او شده

بود .
صلح رهام را به ج ا می آورد و برای بزرگان و مسایگان

احترام زیادی قائل بود .

● شاهد و ناظر

چند سال پیش با برادرها و خواهرانم کنار هم نشستیم
بودیم و با هم حرف می زدیم .
یک دفعه نگاهم به جایی دوخته شد

که پدرم رحل قرآن خود را آنجا می گذاشت و به خواندن

قرآن مشغول می شد .
باور نمی کردم ،پدرم همان جا ایستاده و به طاقچه

اتاق تکیه داده بود .
صدایش کردم،بابا...بابا...بخندیدی زنگان و دیگری او را ندیدم.
آن صدای فریاد من همه متوجه شدند و من به شدت گریه کردم .
آری پدرم آنجا ایستاده بود و ما را تماشا می کرد از آن زمان ایمان

پیدا کردم شهدا مرتزده اند و ناظر ما هستند.

■ منبع : *روای عشق*

ایستگاه رنگین کمان

رنگ سبز : منطقه ای است در شمال اندیشمگ که پس از شروع جنگ به صورت مهم ترین پادگان در شمال خوزستان درآمد. این پادگان پیش از این عمل کننده در عملیات فتح المبین بود و پس از آن نیز به پادگان اختصاصی لشکر ۲۷ حضرت رسول(ص)تبدیل شد .

برگرفته از کتاب "استاد مهربان"

آنان که در صحنه

پیکار خوش درخشیدند



■ **دقایقی بعد بر روی محتای عملیاتی نبرد ظاهر شدیم ، تا آن روز بارها به ماموریت های برون مرزی و گشت و شناسایی اعزام شده بودم. حتی یک بارهم به اتفاق خلیان شهید منصور سالار صدیق در یک درگیری هوایی و نبردی نابرابر با یک دسته پروازی دشمن ، موفق شدم یک فروند هواپیمای سوخو ۲۲ دشمن را که قصد داشت شهر کرمانشاه را بمباران کند، منهدم کنیم .**

در فاصله مناسبی نسبت به هواپیمای متخاصم قرار گرفته بودیم.

از هادی خواستم تا اجازه شلیک موشک را به من بدهد اما با خون

سردی تمام جواب داد : - مسرکرا تا فاصله را کم تر کنیم .
درحالی که اندکی دلهره داشتم برای این که فرصت را هم از دست نداده

باشیم ، مجددا گفتم : - اجازه شلیک موشک دارم؟
وی با قاطعیت

با شستشو و ضدعفونی کردن میوه ها و سبزیجات

از ابتلا به بیماری های انگلی پیشگیری نمائیم

● **روابط عمومی دانشگاه علوم پزشکی و خدمات بهداشتی در مانی هرمزگان (کمیته آموزش همگانی سلامت)**

